

# خدمتکارها



ادبیات جهان - ۱۳۳  
رمان - ۹۸

تقدیم به بابابزرگ استاکت

بهترین قصه‌گوی دنیا

ک.ا

به پدر و مادر عزیزم

به خاطر تمام زحماتشان

مترجم

---

سرشناسه: استاکت، کترین  
Stockett, Kathryn  
عنوان و نام پدیدآور: خدمتکارها/ کترین استاکت؛ ترجمه نسترن ظهیری.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۱.  
مشخصات ظاهری: ۶۶۳ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۱۳. ۹۸. ۹۸.  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۹۷-۳  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: The help, c2009  
یادداشت: کتاب حاضر با عنوان «خدمتکار» توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سال‌های  
مختلف و همچنین با عنوان «کمک: داستانی از جامعه رنگین‌پوست» نیز منتشر شده است.  
عنوان دیگر: خدمتکار.  
عنوان دیگر: کمک: داستانی از جامعه رنگین‌پوست.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.  
شناسه افزوده: ظهیری، نسترن، ۱۳۶۵ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۴خ ۲س/ ۳۶۰۲ PS  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۷۱۱۹۵۷

---

## خدمتکارها



کاترین استاکت

ترجمه نسترن ظهیری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**The Help**

Kathryn Stockett

Amy Einhorn Books, 2009



**انتشارات ققنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،  
شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

کاترین استاکت

خدمتکارها

ترجمه نسترن ظهیری

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

پاییز ۱۳۹۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۱۱ - ۹۹۷ - ۳

ISBN: 978 - 964 - 311 - 997 - 3

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۲۸۰۰۰ تومان

## آیبیلین

### فصل اول

---

#### اوت ۱۹۶۲

می موبلی دمدمای صبح یکی از یکشنبه‌های اوت ۱۹۶۰ به دنیا آمد. برای همین دوست داریم بچه کلیسایی صدایش کنیم. کار من نگهداری از بچه‌های سفیدپوست‌هاست، به‌علاوه کلی پخت و پز و شستشو. توی عمرم هفده تا بچه بزرگ کرده‌ام. می‌دانم که چطور باید بخوابانمشان، چطور گریه‌شان را بند بیاورم، و صبح‌ها قبل از این که مامانشان از تختخواب بیرون بیاید، ببرمشان توال.

اما به عمرم ندیده‌ام بچه‌ای مثل می موبلی لیفولت فریاد بزند. اولین روز به محض این که پایم را خانه‌شان گذاشتم می موبلی از دلپیچه داد و هوار راه انداخته و صورتش سرخ شده بود، شیرش را مثل شلغم پلاسیده بالا آورد. خانم لیفولت وحشتزده به بچه‌اش نگاه می‌کرد: «کجای کارم اشتباهه؟ چرا نمی‌تونم اینو آرام کنم؟»

اینو؟ اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود: این جا یک جای کار می‌لنگد.

برای همین می موبلی را بغل کردم، بچه از بس جیغ کشیده بود صورتی شده بود. روی پاهایم بالا پایشش کردم تا گاز معده اش خارج شود و دو دقیقه هم نکشید که گریه دختر بچه قطع شد و بنا کرد به من لبخند زدن، هنوز هم همین طور می خندد. اما خانم لیفولت بقیه روز بچه اش را بلند نکرد. زن های زیادی را دیده ام که بعد از زایمان افسردگی می گیرند. به گمانم خانم لیفولت هم یکی از آنها باشد.

یک چیزی در باره خانم لیفولت هست: فقط این نیست که همیشه احمالو و گرفته باشد، خیلی هم لاغر مردنی است. پاهایش مثل دوک می ماند، لاغر و دراز؛ انگار تازه دو هفته پیش سبز شده اند. بیست و سه سالش است و درست مثل پسر بچه های چهارده ساله لاغر و دیلاق است. حتی موهایش هم کم پشت است، قهوه ای و تُنک. سعی می کند موهایش را پوش بدهد اما این کار فقط باعث می شود کم پشت تر نشان بدهد. فرم صورتش دقیقاً مثل شیطونک قرمز روی جعبه آبنبات دارچینی می ماند، چانه نوک تیز و باقی قضایا. راستش را بخواهید تمام بدنش پر از چاله چوله های تیز است، تعجبی هم ندارد که نمی تواند بچه را آرام کند. بچه ها از بدن گوشتی و چاق خوششان می آید. دوست دارند صورتشان را زیر بغل شما پنهان کنند و بخوابند. از پاهای بزرگ و چاق هم خوششان می آید. این ها را می دانم.

می موبلی یک سالش که بود هر جا می رفتم دنبالم راه می افتاد. ساعت پنج که می شد به کفش های طبی دکتر شول می چسبید و خودش را روی زمین می کشاند و طوری گریه می کرد که انگار دیگر هیچ وقت بر نمی گردم. خانم لیفولت آن چنان برایم چشم باریک می کرد که انگار کار اشتباهی کرده ام و بچه گریان را از پایم رها می کرد. به گمانم ریسک بزرگی می کنید اگر بگذارید کس دیگری بچه تان را بزرگ کند.

می موبلی حالا دو سالش است. چشم های درشت قهوه ای دارد و موی فرفری عسلی. اما نقطه بی موی پشت سرش طوری است که انگار از آن جا

چیزی را دور انداخته‌اند. وقتی ناراحت می‌شود درست مثل مامانش بین ابروهایش چروک می‌شود. در کل مثل سیبی می‌ماند که از وسط نصف شده باشند، جز این که می‌موبلی خیلی چاق است. وقتی بزرگ شود ملکهٔ زیبایی نمی‌شود، فکر کنم این موضوع خانم لیفولت را آزار می‌دهد؛ اما می‌موبلی نورچشمی من است.

درست قبل از این که خدمتکار خانم لیفولت شوم، پسر خودم تریلور را از دست دادم. بیست و چهار سالش بود، بهترین دورهٔ زندگی هر آدمی. وقت زیادی برای زندگی کردن توی این دنیا نداشت.

برای خودش توی خیابان فولی آپارتمانی گرفته بود. با دختر خیلی خوبی هم به اسم فرانسیس آشنا شده بود و من خیال می‌کردم با هم ازدواج می‌کنند، اما تریلور تو این جور مسائل خیلی دیر می‌جنبید. نه برای این که دنبال چیز بهتری باشد، از آن دسته آدم‌های متفکر بود. عینک ته‌استکانی می‌زد و مدام کتاب می‌خواند. حتی این اواخر داشت کتابی در بارهٔ زندگی و کار سیاهپوست‌ها تو میسی‌سیپی می‌نوشت. خدایا، باعث افتخارم بود. اما یک شب که تا دیروقت توی کارخانهٔ چوب‌بری اسکانلون تیلر کار می‌کرد و داشت تیرچوبی بارکامیون می‌کرد، تراشهٔ چوب توکل دستکشش فرو رفته و سوراخش کرده بود. برای این جور کارها خیلی کوچک بود، خیلی لاغر و ضعیف، اما آن کار را لازم داشت. خسته بود. باران می‌بارید. از روی سکوی بارگیری لیز خورد و افتاد وسط راه. تراکتور یدک‌کش او را ندیده بود و قبل از این که او بتواند جنب بخورد شش‌هایش را له کرده بود. وقتی فهمیدم که دیگر مرده بود.

همان روز بود که کل دنیا برایم سیاه شد. هوا سیاه شد، خورشید هم سیاه شد. تو رختخوابم دراز کشیدم و به دیوارهای سیاه‌خانه‌ام زل زدم. ماینی هر روز سر می‌زد تا مطمئن شود که هنوز نفس می‌کشم، به من غذا می‌داد تا زنده نگهم دارد. سه ماه تمام طول کشید تا بالاخره از پنجره بیرون را نگاه کنم و

ببینم که دنیا هنوز سر جایش هست یا نه. از این که دیدم دنیا به خاطر مرگ پسر من تمام نشده خشکم زد.

پنج ماه بعد از مراسم تشییع جنازه خودم را از رختخواب کردم. روپوش سفیدم را پوشیدم و گردنبندها را برداشتم و برای خدمتکاری به خانه خانم لیفولت رفتم که آن موقع تازه دختر بچه اش را به دنیا آورده بود. اما خیلی طول نکشید تا بفهمم یک چیزی تو وجودم تغییر کرده. بذرتلخی درونم ریشه کرده بود. دیگر مثل آن وقتها تاب و تحمل نداشتم.

خانم لیفولت می‌گوید: «خونه رو راست و ریسش کن و بعدش برو یه کم از اون سالادهای مرغ درست کن.»

امروز مهمانی دورهمی بازی بریج است که چهارمین چهارشنبه هر ماه برگزار می‌شود. البته از قبل همه چیز را آماده کرده‌ام – سالاد مرغ را امروز صبح درست کرده‌ام و رومیزی‌ها را هم دیروز اتو کشیده‌ام. خانم لیفولت هم با چشم خودش دیده بود که تمام این کارها را انجام داده‌ام. بیست و سه سالش بیشتر نیست اما دوست دارد صدای امر و نهی کردن خودش را بشنود.

الآن هم لباس آبی‌رنگی را که امروز صبح اتو کشیده بودم پوشیده، همانی که شصت و پنج تا چین روی کمرش دارد و چین‌هایش آن قدر ریزند که برای اتو کشیدنش مجبورم چشم‌هایم را از پشت عینک هم جمع کنم. توی زندگی‌ام از چیزهای زیادی متنفر نیستم، اما من و این لباس هیچ طوری با هم کنار نمی‌آییم.

«مواظب باش که می‌موبلی امروز پیش ما نیاد. بهت گفته باشم که امروز از دستش گفتم – چون ورق‌های فرد اعلام رو پنج هزار تیکه کرده و من امروز باید پونزده تا نامه تشکر واسه انجمن تازه‌کارها بنویسم...»

ترتیب همه این کار را بکن و آن کار را بکن را برای دوست‌های سرکار خانم می‌دهم. کریستال‌های مرغوب را آماده می‌کنم و سرویس نقره را بیرون



می‌آورم. خانم لیفولت مثل باقی خانم‌ها میز ورق‌بازی شیکی ندارد. برای بازی پشت میز اتاق غذاخوری می‌نشینند. برای این که شکاف بزرگ داسی شکل بالای میز معلوم نباشد رویش رومیزی می‌اندازد و برای این که خراش‌های سرتاسر چوب میز را مخفی کند گل‌های وسط میز را گوشه میز می‌گذارد. وقت‌هایی که خانم لیفولت مهمانی ناهار دارد از این جور تجملات خوشش می‌آید. شاید هم می‌خواهد این طوری کوچک بودن خانه‌اش را جبران کند. این را می‌دانم که آدم‌های پولداری نیستند، آدم‌های پولدار این قدر الکی زور نمی‌زنند.

قبلاً خدمتکار زوج‌های جوان دیگری هم بوده‌ام، اما به گمانم این کوچک‌ترین خانه‌ای است که تا حالا تویش کار کرده‌ام. از آن خانه‌های یک طبقه است. اندازه اتاق خودش و آقای لیفولت تقریباً خوب است اما اتاق دختر بچه خیلی فسقلی است. اتاق غذاخوری و نشیمن یک جورایی به هم چسبیده‌اند. فقط دو تا حمام دستشویی دارند که البته این مایه راحتی من است چون قبلاً در خانه‌هایی کار می‌کردم که پنج شش تا حمام دستشویی داشتند. یک روز تمام طول می‌کشید تا فقط بتوانم توالی‌ها را بشویم. خانم لیفولت فقط ساعتی نود و پنج سنت به من می‌دهد، خیلی کم‌تر از چیزی که تو کل این سال‌ها می‌گرفتم. اما بعد از مرگ تریلور هر چقدر بدهند می‌گیرم، چون صاحب‌خانه‌ام اجاره‌اش عقب افتاده بود و بیش‌تر از آن تحمل نمی‌کرد. اما با این که خانه خانم لیفولت خیلی نقلی است تمام سعی‌اش را می‌کند تا خانه قشنگ به نظر برسد. کارش با چرخ خیاطی حرف ندارد. اگر نتواند وسیله جدیدی بخرد یک خُرده از پارچه آبی‌رنگش برمی‌دارد و برایش روکش می‌دوزد. زنگ می‌زنند و من در را باز می‌کنم.

خانم اسکیتراست که می‌گوید: «سلام آیبیلین، چطوری؟» از آن دسته آدم‌هاست که با خدمتکارها حرف می‌زنند.

«سلام خانم اسکیترا. خوبم. وای خدا انگار بیرون خیلی گرمه.»

خانم اسکیتز خیلی قدبلند و لاغر مردنی است. موهایش زرد است و آن‌ها را تا بالای شانه‌اش کوتاه کرده تا از شرفر یک ساله‌اش خلاص شود. او هم مثل خانم لیفولت و باقی دوست و رفیق‌هایش حول و حوش بیست و سه سال دارد. دفترچه جیبی‌اش را روی صندلی می‌گذارد و چند ثانیه‌ای با لباس‌هایش ور می‌رود. لباس توری سفیدی پوشیده، از آن‌هایی که دکمه‌هایشان مانند لباس راهبه‌ها تا زیر گلو بسته می‌شود، به گمانم برای این که بلندتر نشان دهد، کفش‌های تخت پوشیده. روی کمر دامن آبی‌رنگش ساسون خورده. انگار همیشه یک نفر دیگر به خانم اسکیتز می‌گوید که چه لباسی بپوشد.

صدای خانم هیلی و مادرش، خانم والترز، را می‌شنوم که از کوچه سر می‌رسند و بوق می‌زنند. خانه خانم لیفولت سی‌چهل متر آن طرف‌تر است اما همیشه با ماشین می‌آیند. به او تعارف می‌کنم که وارد شود و او درست از کنارم رد می‌شود و من هم تصور می‌کنم که الان بهترین وقت است که می‌موبلی را از چرت نیمروزش بیدار کنم.

تا وارد اتاقش می‌شوم به من لبخندی می‌زند و دست‌های کوچک تپش را به سمتم دراز می‌کند.

«دخترکم بیدار شدی؟ پس چرا صدام نکردی؟»

می‌خندد و با شادی جست و خیزی می‌کند و منتظر می‌ماند تا او را از تختش بیرون بیاورم. جانانه بغلش می‌کنم. آخر می‌دانم که وقتی به خانه می‌روم چنین بغل‌های جانانه‌ای خیلی نصیبش نمی‌شود. خیلی وقت‌ها که می‌آیم سرکار او را می‌بینم که در تختخوابش داد و قال راه انداخته و خانم لیفولت هم که سرش گرم چرخ‌خیاطی‌اش است طوری چشم‌هایش را به طرف او می‌چرخاند که انگار گربه‌ولگردی است که به توری در ورودی چسبیده. اگر خانم لیفولت را ببینید هر روز یک جور لباس می‌پوشد. همیشه آرایشش براه است، گاراژ بدون سقف و یخچال‌فریزر دو در با یخساز دارد. اگر توی خواربارفروشی جیتنی ببینیدش به ذهنتان هم نمی‌رسد که بچه

گریانش را این طوری در تختخوابش ول می‌کند. اما خدمتکارها همیشه از همه چیز خبر دارند.

هر چه باشد امروز روز خوبی است. دختر بیچه نیشش باز است.

می‌گویم: «بگو آیبیلین.»

می‌گوید: «آی-بی.»

می‌گویم: «دوست دارم.»

می‌گوید: «دوست دارم.»

می‌گویم: «می‌موبلی.»

می‌گوید: «آی-بی.» و بعد می‌زند زیر خنده و ریشه می‌رود. وقت حرف زدن این قدر ذوق می‌کند که باید بگویم دیگر وقتش رسیده. تریلور هم تا دو سالگی به حرف نیامد. اما وقتی رفت کلاس سوم، حتی از رئیس جمهور ایالات متحده هم بهتر صحبت می‌کرد، به خانه که می‌آمد از کلمه‌های قلبه سلنبه‌ای مثل ائتلاف و پارلمان توی حرف‌هاش استفاده می‌کرد. وقتی راهنمایی بود بازی‌ای می‌کردیم که من باید کلمه خیلی آسانی می‌گفتم و او برایش مترادف سطح بالا پیدا می‌کرد. من می‌گفتم گربه‌خونگی و او می‌گفت گربه‌سان دست‌آموز، می‌گفتم همزن می‌گفت مخلوط‌کن موتوری. یک روز گفتم روغن کریسکو. سرش را خاراند. باورش نمی‌شد که با کلمه آسانی مثل روغن کریسکو بازی را برده باشم. این کلمه بین خودمان یک راز بامزه شد، وقت‌هایی که نمی‌توانستیم کاری را انجام بدهیم که خیلی هم برایش تلاش کرده بودیم، می‌گفتم فلان کار کریسکو شده. از آن به بعد به پدر تریلور هم می‌گفتم کریسکو، چون هیچ کس نمی‌تواند مردی را تصور کند که از خانواده خودش بکند و برود. به علاوه این که دست و پا چلفتی‌ترین مرد عالم هم باشد.

می‌موبلی را با خودم به آشپزخانه می‌برم و روی صندلی پایه‌بلند می‌گذارمش، به این فکر می‌کنم قبل از این که خانم لیفولت جوش بیاورد باید دو تا کار خسته‌کننده دیگر هم بکنم: دستمال‌هایی را که دارند کهنه می‌شوند

جدا کنم و سرویس نقره را توی کابینت بچینم. ای خدا، فکر کنم باید زمانی که خانم‌ها این‌جا هستند این کارها را انجام دهم.

سینی تخم‌مرغ‌های فلفلی را به اتاق غذاخوری می‌آورم. خانم لیفولت بالای مجلس نشسته و خانم هیلی هولبروک و مامانش خانم والترز سمت چپش نشسته‌اند، خانم هیلی اصلاً به مادرش احترام نمی‌گذارد. خانم اسکیتتر هم سمت راست خانم لیفولت نشسته.

یک دور تخم‌مرغ‌ها را تعارف می‌کنم، اول از خانم والترز شروع می‌کنم چون از همه مسن‌تر است. خانه خیلی گرم است اما خانم والترز پلیور قهوه‌ای کلفتی دور شانه‌هایش پیچیده. با قاشق یک تخم‌مرغ برمی‌دارد اما نزدیک بود بریزد چون کم‌کم دارد لقوه می‌گیرد. بعد سراغ خانم هیلی می‌روم، لبخند می‌زند و دو تا برمی‌دارد. خانم هیلی صورت گردی دارد و موهای قهوه‌ای پررنگش را گوجه‌ای می‌بندد. پوستش زیتونی و پر از کک و مک و خال‌های گوشتی است. خیلی وقت‌ها لباس‌های قرمز چهارخانه می‌پوشد. پاهایش هم روزبه‌روز دارند چاق‌تر می‌شوند. امروز به سبب این‌که هوا خیلی گرم است پیراهن آستین‌حلقه‌ای قرمزی پوشیده که کمر بند ندارد. او یکی از آن خانم‌هایی است که هنوز دوست دارد مثل دختر بچه‌ها لباس‌های چین‌دار با کلاه بست بپوشد. خیلی هم از او خوشم نمی‌آید.

به طرف خانم اسکیتتر می‌روم اما او دماغش را چروک می‌کند و می‌گوید: «نه مرسی.» آخر او تخم‌مرغ نمی‌خورد. همیشه وقتی خانم لیفولت مهمانی دورهمی بریج دارد به او می‌گویم اما مجبورم می‌کند که در هر صورت تخم‌مرغ باید آماده باشد. می‌ترسد مبادا به خانم هیلی بربخورد.

آخر سر به خانم لیفولت تعارف می‌کنم. چون او میزبان است و باید آخر از همه تخم‌مرغ بردارد. و به محض این‌که کارم را تمام می‌کنم خانم هیلی می‌گوید: «می‌شه بازم بردارم؟» و دو تا تخم‌مرغ دیگر هم برای خودش قاپ می‌زند که البته باعث تعجبم نمی‌شود.

خانم هیلی به بقیه خانم‌ها می‌گوید: «حدس بزنی تو آرایشگاه کی رو دیدم.»

خانم لیفولت می‌پرسد: «کی؟»

«سیلیا فوت. می‌دونید چی ازم پرسید؟ پرسید اگه می‌شه امسال تو خیریه بهمون کمک کنه.»

خانم اسکیتز می‌گوید: «خوبه. کمک لازم داریم.»

«اون قدرها هم بد نیست. ما کمک لازم نداریم. بهش گفتم: 'سیلیا واسه این که بتونی شرکت کنی باید یا عضو انجمن باشی یا حامی انجمن.' چه فکری در باره انجمن جکسون کرده؟ فکر کرده همین جوری هر کی هر کیه؟»  
خانم اسکیتز می‌پرسد: «امسال عضو نمی‌گیریم؟ آخه کارهای خیریه خیلی زیاد شده.»

خانم هیلی می‌گوید: «آره خب. اما نمی‌خواستم به اون بگم.»

خانم لیفولت می‌گوید: «باورم نمی‌شه جانی با یه دختر جلفی مثل اون عروسی کرده باشه.» خانم هیلی هم با تکان دادن سرش تأیید می‌کند و شروع می‌کند به دادن کارت‌های بازی.

سالاد سبزیجات و ساندویچ ژامبون را با قاشق برمی‌دارم و ناخواسته پیچ‌هایشان به گوشم می‌رسد. این خانم‌ها فقط در باره سه تا چیز با هم حرف می‌زنند: بچه‌هایشان، لباس‌هایشان و دوست‌هایشان. اسم آقای کندی را می‌شنوم، می‌دانم در باره سیاست بحث نمی‌کنند. دارند در باره لباسی که خانم جکی توی تلویزیون پوشیده بود حرف می‌زنند.  
وقتی به خانم والترز تعارف می‌کنم، فقط یک تکه ساندویچ برای خودش برمی‌دارد.

خانم هیلی سر خانم والترز داد می‌زند: «مامان، یه ساندویچ دیگه بردار. مثل تیر چراغ‌برق لاغرمردنی شدی.» خانم هیلی رو به بقیه می‌کند و می‌گوید: «هزار بار بهش گفتم اگه اون ماینی نمی‌تونه خوب آشپزی کنه، خب اخراجش کن.»

با شنیدن این حرف گوش‌هایم تیز می‌شوند. دارند در باره خدمتکارشان حرف می‌زنند. ماینی دوست جون‌جونی من است. خانم والترز پیر می‌گوید: «آشپزی ماینی خوبه. من دیگه مثل قدیما بخور نیستم.»

ماینی تقریباً بهترین آشپزهایندز کانتی یا شاید هم کل میسی‌سیپی است. هر سال حول و حوش پاییز که انجمن خیریه تازه‌کارها برگزار می‌شود از ماینی می‌خواهند که ده تا کیک کاراملی برای جمع کردن اعانه بپزد. ماینی لابد پرطرفدارترین مستخدم ایالت است. اما مشکل این‌جاست که زبان تیزی دارد. همیشه حاضر جوابی می‌کند. یک روز جواب رئیس سفیدپوست خواربارفروشی جیتینی جانگل را می‌دهد، روز بعد برای شوهرش حاضر جوابی می‌کند، و هر روز هم زبانش برای خانم سفیدپوستی که برایش کار می‌کند دراز است. تنها دلیلی که در خانه خانم والترز این همه دوام آورده این است که خانم والترز کرِ کر است.

خانم هیلی فریاد می‌زند: «مامان، من فکر می‌کنم که تو سوء تغذیه داری. اون ماینی اصلاً بهت غذا نمی‌ده تا بتونه باقیمونده‌های اسباب و اثاثیه من رو که اون‌جا مونده کش بره.» با عصبانیت از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «من می‌رم دستشویی. حالا همه‌تون می‌بینید که از گشنگی می‌افته می‌میره.» خانم هیلی که می‌رود، خانم والترز خیلی آهسته می‌گوید: «مطمئنم که عاشقش می‌شید.» همه طوری رفتار می‌کنند که انگار نشنیده‌اند. بهتر است امشب به ماینی زنگ بزنم و بگویم که خانم هیلی چه چیزهایی گفت. دختر بچه توی آشپزخانه روی صندلی پایه‌بلندش نشسته و آبمیوه بنفش را روی تمام سر و صورتش پخش کرده. تا وارد می‌شوم لبخند می‌زند. اگر خودش این‌جا تنها باشد اصلاً نق‌نق نمی‌کند، اما هیچ‌خوشم نمی‌آید که خیلی تنها بگذارمش. می‌دانم تا من برگردم همین‌طور ساکت به در زل می‌زند. سر نرم کوچکش را نوازش می‌کنم و دوباره می‌روم بیرون تا برایشان چای

سرد بریزم. خانم هیلی دوباره برگشته سر جایش و این بار سر یک چیز دیگر قیافه‌اش در هم رفته.

خانم لیفولت در حالی که کارت‌هایش را دوباره می‌چیند می‌گوید: «وای هیلی، کاشکی می‌رفتی دستشویی مهمون‌ها. آخه آیبیلین دستشویی پشتی رو بعد از ناهار تمیز می‌کنه.»

هیلی سرش را بالا می‌آورد و بعد یکی از آن صداها ی خیلی آرام «اوهوم» برای صاف کردن گلویش در می‌آورد - از آن‌هایی که توجه همه را جلب می‌کند و هیچ کس نمی‌فهمد به سبب این صدا بوده.

خانم هیلی می‌گوید: «اما این جا مستخدم هم می‌ره تو دستشویی مهمون.» چند ثانیه کسی چیزی نمی‌گوید. بعد خانم والترز با تکان دادن سر تأیید می‌کند و انگار بخواهد برای همه توضیح بدهد می‌گوید: «ناراحته واسه این که سیاهه می‌ره تو دستشویی توی خونه، ما هم می‌ریم همون‌جا.»

خدایا، این بلبشو دوباره راه نیفتد. همه‌شان من را برانداز می‌کنند که دارم کمد نقره‌ها را می‌چینم، می‌دانم وقتش رسیده فلنگ را ببندم. اما قبل از این که بتوانم آخرین قاشق را در کمد بگذارم خانم لیفولت چشم‌غره‌ای می‌کند و می‌گوید: «آیبیلین، برو یه کم دیگه چایی بیار.»

هر چند فنجان‌هایشان تا لبه پر است اما طوری رفتار می‌کنم که انگار به سبب فرمایش اوست.

چند دقیقه تو آشپزخانه می‌چرخم، اما این جا دیگر کاری ندارم که بکنم. باید تو اتاق غذاخوری باشم و چیدن نقره‌ها را تمام کنم. امروز باید کابینت دستمال‌ها را هم مرتب کنم اما کابینت توی هال است، دقیقاً بیرون جایی که آن‌ها نشسته‌اند. نمی‌خواهم فقط به دلیل این که خانم لیفولت دارد ورق‌بازی می‌کند تا دیروقت این جا بمانم.

چند دقیقه صبر می‌کنم و یکی از پیشخان‌ها را دستمال می‌کشم. یک خرده

دیگر ژامبون به دختر بچه می‌دهم و او همه را قورت می‌دهد. آخر سر هم یواشکی وارد هال می‌شوم و خدا خدا می‌کنم که کسی نبیندم.

هر چهار نفرشان یک دستشان سیگار است و دست دیگرشان ورق. می‌شنوم که خانم هیلی می‌گوید: «الیزابت، آگه امکانشو داشتی واسه ش‌یه دستشویی بیرون از خونه درست نمی‌کردی که کارشو بیرون بکنه؟»

خیلی آرام در کابینت دستمال‌ها را باز می‌کنم، و بیش‌تر از این که نگران حرف‌هایشان باشم، مراقبم خانم لیفولت من را نبیند. این حرف‌ها دیگر برایم تازگی ندارند. همه جا توی شهر برای سیاهپوست‌ها دستشویی ساخته‌اند، اکثر خانه‌ها هم از این دستشویی‌ها دارند. سرکی می‌کشم و می‌بینم که خانم اسکیتزر دارد نگاهم می‌کند، درجا خشکم می‌زند، فکر کنم تو در دسر افتادم. خانم والترز می‌گوید: «یه دل می‌خواهونم.»

خانم لیفولت با اخم به ورق‌هایش نگاه می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دونم. رالی داره کار و کاسبی خودشو راه می‌ندازه و فصل مالیات هم که هست حداقل تا شش ماه دیگه نمی‌شه... الآن واقعاً کار و بارمون رو غلتک نیست.»

خانم هیلی که انگار دارد کرم روی کیک می‌مالد، به‌آهستگی می‌گوید: «فقط به رالی بگو که هر یه سنتی که واسه اون دستشویی خرج کنه وقتی بخواین خونه رو بفروشین بهتون بر می‌گرده.» طوری سرش را تکان می‌دهد که انگار حرف‌های خودش را تأیید می‌کند و ادامه می‌دهد: «واسه هیچ کدوم از این خونه‌ها قسمت مستخدم نساخته‌اند؟ رک و راست بگم که خطرناکه. همه می‌دونن که سیاه‌انواع و اقسام مریضی‌هایی رو دارن که ما نداریم. من دو تا می‌خواهونم.»

یک بسته دستمال بر می‌دارم. نمی‌دانم چرا اما یک مرتبه دلم می‌خواهد ببینم خانم لیفولت در جوابش چه می‌گوید. آخر او رئیس من است. به گمانم هر کسی دلش می‌خواهد بداند که رئیسش چه فکری در باره‌اش می‌کند.



خانم لیفولت پک کوچکی به سیگارش می‌زند و می‌گوید: «خوب می‌شه که نداریم از دستشویی توی خونه استفاده کنه. من سه تا پیک می‌خوابونم.»  
خانم هیلی می‌گوید: «دقیقاً واسه همینه که انجمن پیشگامان بهداشت خدمتکاران منازل رو برای جلوگیری از مریضی راه انداختم.»  
از این که بغض سنگینی گلویم را فشار می‌دهد متعجب شده‌ام. این بغض مایه خجالت است و از گذشته یاد گرفته‌ام که کنترلش کنم.  
خانم اسکیتز واقعاً دستپاچه به نظر می‌رسد و می‌گوید: «انجمن... چی چی؟»

«یه طرحه که هر خانواده سفیدپوست رو ملزم به داشتن دستشویی مخصوص برای خدمتکارهای سیاهپوست می‌کنه. حتی به پزشک ارتش میسی‌سیپی هم اطلاع داده‌ام که ببینم اونم این نظرم رو تصدیق می‌کنه. من پاسم.»  
خانم اسکیتز به خانم هیلی اخم می‌کند، کارت‌هایش را رو می‌کند و خیلی قاطعانه می‌گوید: «هیلی، شاید ما باید یه دستشویی واسه تو بیرون از خونه بسازیم.»

وای خدا، این جارو و جنجال را بخوابان.

خانم هیلی می‌گوید: «فکر نکنم لازم باشه که در باره چیزایی که مربوط به سیاهاست شوخی کنی. مگه این که دیگه نخوای ویراستار انجمن باشی، اسکیتز فیلن.»

خانم اسکیتز بگی نگی می‌خندد، اما می‌توانم بگویم که حرفش به نظر خودش شوخی نیست.

«چی... می‌خوای بیرونم کنی؟ واسه این که با نظر تو مخالفت کردم؟»

خانم هیلی یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «من هر کاری که باید می‌کنم تا مراقب شهرمون باشم. مامان، ورق سرتو بنداز.»  
به آشپزخانه می‌روم و تا وقتی صدای بسته شدن در را پشت سر خانم هیلی نشنیده‌ام دیگر بیرون نمی‌آیم.

وقتی می فهمم که خانم هیلی رفته، می موبلی را در گهواره اش می گذارم و سطل آشغال را تا خیابان می کشم چون ماشین آشغالی امروز می آید. خانم هیلی و مامان دیوانه اش از کنارم که رد می شوند نزدیک است که من را با ماشینشان زیر بگیرند، بعد خیلی مهربانانه فریاد می زنند که خیلی متأسفند. وارد خانه می شوم و خوشحالم که دو تا پای شکسته نصیبم نشده. وقتی به آشپزخانه می روم خانم اسکیترا آن جاست. روی پیشخان خم شده و قیافه ای جدی به خودش گرفته، حتی خیلی جدی تر از مواقع عادی: «وای خانم اسکیترا، چیزی براتون بیارم؟»

به خیابان نگاهی می اندازد که خانم لیفولت دارد از پشت شیشه ماشین با خانم هیلی حرف می زند.

«نه... منتظرم.»

یکی از سینی ها را با حوله خشک می کنم. وقتی دزدکی براندازش می کنم می بینم که هنوز هم با نگرانی به آن پنجره چشم دوخته. مثل بقیه خانم ها نیست چون قدش خیلی بلند است. گونه های ورقلنبیده ای دارد. چشم های آبی اش را که بر می گرداند به او حالت آدم های کمرو و خجالتی می دهد. همه جا ساکت است و فقط صدای کانال بشارت می آید که از رادیوی روی پیشخان پخش می شود. کاش زودتر از این جا برود.

می پرسد: «رادیو داره خطبه کشیش گرین رو پخش می کنه؟»

«بله خانم.»

خانم اسکیترا لبخند نصفه نیمه ای می زند و می گوید: «صداش خیلی منو یاد خدمتکارمون می ندازه که منو بزرگ کرد.»

می گویم: «اوه من کنستانتین رو می شناختم.»

خانم اسکیترا چشم هایش را از پنجره به طرف من بر می گرداند: «اون منو بزرگ کرد، اینو می دونستی؟»

سرم را با تأیید تکان می‌دهم و آرزو می‌کنم کاش چیزی نمی‌گفتم. خیلی چیزها در باره وضعیتش می‌دانم.

می‌گوید: «خیلی سعی کردم که یه آدرسی از خانواده‌ش تو شیکاگو پیدا کنم، اما هیچ کس بهم هیچی نمی‌گه.»

«خانم، من هم هیچ آدرسی ندارم.»

خانم اسکیت‌ر دوباره به پنجره نگاه می‌کند، به ماشین بیوک خانم هیلی. کمی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «آیبلین، حرف‌هایی که اون جا زدن.. منظورم حرف‌های هیلیه...»

فنجانی بر می‌دارم و با پارچه کاملاً خشکش می‌کنم.

می‌پرسد: «تا حالا دلت خواسته که بتونی چیزی رو عوض کنی؟»

نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. به سرش نگاه می‌کنم. چون این احمقانه‌ترین سؤالی است که تا حالا شنیده‌ام. دستپاچگی و بی‌میلی کل وجودش را گرفته و طوری رفتار می‌کند که انگار به جای شکر تو قهوه‌اش نمک ریخته. برمی‌گردم تا شستشو را از سر بگیرم و او نتواند ببیند چشم‌هایم دارند از حدقه در می‌آیند: «اوه نه خانم، همه چیز خوبه.»

«اما اون حرف‌ها در باره دستشویی...» آخرین کلمه را خیلی با فشار می‌گوید. یکهو خانم لیفولت سر می‌رسد.

نگاه بامزه‌ای به ما دو تا می‌اندازد و می‌گوید: «اوه اسکیت‌ر این جایی؟ ببخشید مزاحم حرف زدنتون شدم؟» هر دو مان درجا خشکمان می‌زند و در این فکریم که یعنی ممکن است چیزی از حرف‌هایمان شنیده باشد.

خانم اسکیت‌ر می‌گوید: «باید برم. فردا می‌بینمت الیزابت.» در پشتی را باز می‌کند و می‌گوید: «آیبلین، ممنون به خاطر ناهار.» و می‌رود.

به اتاق غذاخوری می‌روم و شروع می‌کنم به تمیز کردن میز ورق‌بازی. و همان طور که حدسش را می‌زدم خانم لیفولت با آن لبخند دلسردکننده‌اش پشت سرم سبز می‌شود. گردنش را جلو آورده و انگار آماده است سین جیمم

کند. آخر او خوشش نمی‌آید که وقتی دور و برم نیست با دوست‌هایش حرف بزنم، هیچ وقت از این کار خوشش نیامده. همیشه می‌خواهد سر در بیاورد که ما چه می‌گوییم. درست از بغل دستش رد می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. دختر بچه را روی صندلی پایه‌بلندش می‌گذارم و بنا می‌کنم به تمیز کردن فر. خانم لیفولت هم سایه به سایه من می‌آید، به دقت به قوطی روغن کریسکو خیره می‌شود و آن را پایین می‌گذارد. می‌موبلی دست‌هایش را دراز می‌کند تا مامانش بلندش کند اما خانم لیفولت در کابینتی را باز می‌کند و طوری رفتار می‌کند که انگار او را ندیده. بعد در کابینت را می‌کوبد و یکی دیگر را باز می‌کند. آخر سر هم همان‌طور آن‌جا می‌ایستد. چهار دست و پا کنار فر نشسته‌ام. خیلی زود سرم را تا ته توی فر می‌کنم، هر کسی نداند فکر می‌کند می‌خواهم خودم را خفه کنم.

«انگار تو و خانم اسکیتز داشتین در بارهٔ یه چیزایی خیلی جدی صحبت

می‌کردین.»

با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آید می‌گویم: «نه خانم، فقط ازم می‌پرسید که لباس کهنه‌هاشو می‌خوام یا نه.» روغن و چربی کار خودشان را روی بازویم کرده‌اند عرقم در می‌آید. آن قدر طول نمی‌کشد که دانه‌های عرق از بینی‌ام پایین می‌چکند و هر بار که پاکشان می‌کنم یک کپه چربی و کثافت به صورتم می‌چسبد. فرقی نمی‌کند فر را تمیز کنید یا تویش غذا بگذارید که بپزد، در هر صورت بدترین جای دنیاست. می‌دانم امشب آن خوابی را می‌بینم که سرم توی فر گیر کرده و یکهو فر روشن می‌شود. اما من سرم را همان‌جا نگه می‌دارم چون اون تو باشم بهتر از این است که به سؤال‌های خانم لیفولت در بارهٔ حرف‌هایی که خانم اسکیتز می‌خواست به من بگوید، جواب بدهم. از من پرسید که دوست دارم چیزی را عوض کنم.

بعد از مدتی، صبر خانم لیفولت سر می‌آید و به گاراژ می‌رود. به گمانم می‌رود تا دنبال جایی بگردد که برایم دستشویی جدید مخصوصم را درست کند.

## فصل دوم

---

اگر این جا زندگی کنید هیچ وقت نمی‌فهمید که تو شهر جکسون ایالت میسی‌سیپی دویست هزار نفر زندگی می‌کنند. این اعداد و ارقام را در روزنامه خواندم و کلی تعجب کردم که این همه آدم کجا زندگی می‌کنند، نکند زیر زمین؟ چون من تقریباً همه اهالی این طرف پل و کلی از خانواده‌های سفیدپوست‌ها را می‌شناسم و مطمئنم که اگر همه را جمعشان کنید دیگر به دویست هزار نفر نمی‌رسند.

شش روز در هفته با اتوبوس از روی پل وودرو ویلسون رد می‌شوم تا به محله بلهاون برسم که خانم لیفولت و تمام آن دوست‌های سفیدپوستش آن جا زندگی می‌کنند. هم مرکز شهر و هم مرکز ایالت درست به بلهاون چسبیده‌اند. نمای خارجی عمارت مجلس ایالتی واقعاً بزرگ و زیباست، اما من هیچ وقت واردش نشده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که برای نظافت آن جا چقدر پول می‌دهند.

پایین جاده بلهاون تپه‌های وودلند و کمی آن طرف‌ترش جنگل شروود است که کیلومترها پوشیده از درخت‌های بلوط ویرجینیاست که خزه‌های

خودرو از آن‌ها آویزان است. هنوز کسی آن‌جا زندگی نمی‌کند، اما برای وقتی که سفیدها بخواهند بار و بندیلشان را ببندند و به جای جدیدی نقل مکان کنند خوب است. بعدش حومه شهر است و مزرعه پنبه کاری لانگلیف که از قضا خانه خانم اسکیتز هم همان‌جا است. خود خانم اسکیتز خبر ندارد اما سال ۱۹۳۱ توی بحبوحه بحران اقتصادی آن‌جا پنبه چینی می‌کردم، آن موقع بجز پنبه دولتی چیز دیگری برای خوردن نداشتیم.

جکسون فقط یکی از محله‌های سفیدپوست‌هاست و از جاده که بگذری محله‌های دیگری هم این طرف و آن طرف جاده ظاهر می‌شوند. اما قسمت سیاهپوست‌نشین شهر که من تویش زندگی می‌کنم، درست مثل مورته‌ای می‌ماند که دور تا دورش را زمین‌های غیرفروشی ایالتی احاطه کرده. با این‌که تعدادمان روز به روز بیشتر می‌شود اما نمی‌توانیم محله را گسترش بدهیم. محله‌مان همین‌طور شلوغ‌تر و پرجمعیت‌تر می‌شود.

بعد از ظهر سوار اتوبوس خط شش می‌شوم که از بله‌اون به خیابان فاریش می‌رود. امروز بجز ما خدمتکارهای سفیدپوش کس دیگری توی اتوبوس نیست. همه با هم پیچ می‌کنیم و می‌خندیم درست مثل این‌که اتوبوس مال خودمان است - نه به این سبب که اگر سفیدها این‌جا بودند ناراحت می‌شدیم، نه، فقط به سبب این‌که فضا خیلی دوستانه است، چون الان دیگر حتی اگر سفیدها هم باشند، به لطف خانم پارکز هر جای اتوبوس که دل‌مان بخواهد می‌نشینیم.

چشمم به ماینی می‌افتد که روی صندلی عقب نشسته. ماینی کوتاه‌قد و چاق با آن موهای مشکی فرفری براقش. پاهایش را از هم باز کرده و با بازوهای تپلش دست به سینه نشسته. هفده سال از من کوچک‌تر است. ماینی اگر بخواهد می‌تواند این اتوبوس را از جا بکند و بالای سرش بگیرد. برای خانم سن بالایی مثل من داشتن دوستی مثل ماینی نعمت بزرگی محسوب می‌شود.

روی صندلی جلو او می‌نشینم و بر می‌گردم و گوش می‌دهم. همه دوست دارند به حرف‌های ماینی گوش کنند.

«... خب منم گفتم، خانم والترز، دیگه هیچ کس تو این دنیا نمی‌خواد اون پوست لخت سفیدتو ببینه، بیش‌تر دلشون می‌خواد پوست سیاه منو ببینن. حالا برو تو خونه و شلوار زیرتو ببوش و چند تا لباس تنت کن.»  
کیکی براون می‌پرسد: «تو ایوان جلوایی؟ لخت بود؟»  
«آره بابا، زنیکه گنده.»

همه‌ای در اتوبوس راه افتاده که نگو، همه می‌خندند و سرشان را تکان می‌دهند.

کیکی می‌گوید: «خدایا، زنیکه دیوونه، ماینی من نمی‌دونم تو چرا همیشه می‌ری سر وقت آدم‌های دیوونه.»

ماینی به کیکی می‌گوید: «اوه، مثل اون خانم پترسون خودت، مگه نه؟ بابا اون که سردسته انجمن زن‌های خل و چله.» کل اتوبوس از خنده منفجر می‌شود چون ماینی دوست ندارد کسی غیر از خودش پشت سر رئیس سفیدپوستش بدگویی کند. چون این شغل خودش است و فقط خودش حق این کار را دارد.

اتوبوس از پل رد می‌شود و تو اولین ایستگاه محله سیاهپوست‌ها نگره می‌دارد. دوازده سیزده نفر پیاده می‌شوند. من می‌روم و روی صندلی خالی کنار ماینی می‌نشینم. لبخند می‌زند و با یک سقلمه به من سلام می‌کند. بعد روی صندلی اش آرام می‌گیرد و می‌نشیند چون لازم نیست برای من دلک‌بازی در بیاورد.

«چطوری؟ امروز کلی چین وچین اتو کردی؟»

می‌خندم و با سر تأیید می‌کنم: «یه ساعت و نیم وقتمو گرفت.»

«امروز تو جلسه ورق‌بازی چی دادی خانم والترز بخوره؟ کله صبح اون

کیک کاراملی مسخره رو پختم، خانم آخرش یه ذره هم نخورد.»

این حرفش من را یاد حرفی که امروز خانم هیلی سر میز گفته بود می‌اندازد. هیچ کدام از خانم‌های سفیدپوست و هیچ کس دیگری اهمیت نمی‌دهد، اما ما همیشه دلمان می‌خواهد بدانیم خانم هیلی پشت سرمان چه می‌گوید. نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

از شیشه بیرون را نگاه می‌کنم. از کنار بیمارستان سیاهپوست‌ها و دکان میوه‌فروشی رد می‌شویم، می‌گویم: «فکر کنم امروز شنیدم خانم هیلی یه چیزایی در باره‌ش گفت، که مامانش داره پوست و استخون می‌شه.» تا جایی که می‌توانم با احتیاط حرف می‌زنم: «گفت که شاید سوء تغذیه گرفته باشه.» ماینی به من نگاه می‌کند، اسمش که می‌آید چشم‌هایش تنگ می‌شود و می‌گوید: «که این طور گفت، آره؟ خانم هیلی دیگه چی گفت؟»

بهتر است ادامه‌اش را هم بگویم: «فکر کنم چشم ازت بر نمی‌داره ماینی. بیش‌تر مواظبش باش، همین.»

«خانم هیلی باید بیش‌تر مواظب من باشه. چی گفت؟ که عرضه غذا پختن ندارم؟ گفت که اون گونی پر از استخون که یه پاش لب گوره هیچی نمی‌خوره چون من نمی‌تونم غذا بهش بدم؟» ماینی بلند می‌شود و کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد.

«ماینی ببخشید، فقط اینو گفتم که خودتو باهاش درگیر نکنی...»  
 «جرئت داره خودش بیاد اینو بهم بگه تا یه تیکه گُه خودمو بذارم جلوش ناهار بخوره.» از کوره در می‌رود و از پله‌های اتوبوس پایین می‌رود.  
 از شیشه نگاهش می‌کنم که پاهایش را می‌کوبد و به طرف خانه‌اش می‌رود. خانم هیلی از آن آدم‌هایی نیست که بشود سر به سرش گذاشت. ای خدا، کاشکی تو خودم نگهش می‌داشتم.

صبح چند روز بعد، از اتوبوس پیاده می‌شوم و به طرف خانه خانم لیفولت راه می‌افتم. یک کامیون قراضه حمل الوار جلو در پارک کرده. دو تا مرد



سیاهپوست توی کامیونند، یکیشان دارد قهوه می‌خورد و آن یکی نشسته خوابش برده. از کنارشان رد می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. خیلی کم اتفاق می‌افتد اما آقای رالی لیفولت امروز صبح هنوز توی خانه است. وقت‌هایی که این جاست، انگار ثانیه‌ها را می‌شمارد تا برگردد سر کار حسابداری‌اش. حتی یکشنبه‌ها. اما امروز انگار یک کارهایی دارد.

آقای لیفولت فریاد می‌زند: «این جا خونۀ صاحب‌مردۀ خودمه و خودمم خرج‌های لعتیشو می‌دم.»

خانم لیفولت سعی می‌کند با آن لبخندش خودش را خوب نشان بدهد اما کاملاً معلوم است که ناراحت است. خودم را توی حمام مخفی می‌کنم. از وقتی که آن حرف‌ها در مورد دستشویی پیش آمده دو روز می‌گذرد و امیدوار بودم که دیگر تمام شده باشد. آقای لیفولت در پشتی را باز می‌کند و به کامیونی که آن‌جا ایستاده نگاهی می‌اندازد و دوباره در را می‌کوبد.

«با اون لباس‌های جدیدت و اون سفرای بیخودت که با زن‌های انجمن می‌رفتی نیو اورلئان ساختم، اما این یکی دیگه کفرمو درمی‌آره.»

«اما اگه نداشته باشیم ارزش خونۀ مونو کم می‌کنه، هیلی بهم گفت.»  
هنوز تو حمام اما از حرف زدن خانم لیفولت پیداست که سعی دارد آن لبخند کذایی را همچنان روی صورتش نگه دارد.

«فعالاً پولشو نداریم! و خرده فرمایشای هولبروک‌ها رو هم اجرا نمی‌کنیم.»  
چند لحظه همه چیز واقعاً ساکت می‌شود. بعدش صدای خش‌خش راه رفتن بچۀ پوشک به پا می‌آید.  
«با-با؟»

از حمام بیرون می‌آیم و به آشپزخانه می‌روم چون رسیدگی به می‌موبلی کار من است.

آقای لیفولت کنار می‌موبلی زانو زده. لبخندی که به لب دارد انگار از جنس لاستیک است. «بگو ببینم چی شده عزیزم؟»

می موبلی هم لبخند می زند و منتظر است پدرش با یک چیز خوب غافلگیرش کند.

«تو نمی تونی بری دانشگاه تا دوستای مامانت دیگه مجبور نباشن برن تو همون دستشویی ای که خدمتکار می ره.»

آقای لیفولت پاکوبان به سمت در می رود و در را آن قدر محکم می کوبد که دختر بچه چند بار پلک می زند.

خانم لیفولت سرش را پایین می آورد و به می موبلی نگاه می کند، انگشت هایش را تکان می دهد و می گوید: «می موبلی، می دونی که نباید از تختت بیای بیرون.»

دختر بچه به دری که پدرش پشت سرش کوبید و به مادر اخمیش نگاه می کند. طفلکی من، دارد بغضش را قورت می دهد، انگار واقعاً دارد تلاش می کند که گریه نکند.

به سرعت از کنار خانم لیفولت می گذرم و دختر بچه را بغل می کنم. نجواکنان می گویم: «بیا بریم تو اتاق نشیمن و با اون عروسک سخنگوت بازی کنیم. میمونه چی می گفت؟»

خانم لیفولت می گوید: «هی می خواست بیدار شه. امروز صبح سه بار خوابوندمش تو جاش.»

«واسه این که باید جاش عوض بشه. یوهوووو.»

خانم لیفولت می گوید: «خب نفهمیدم...» اما هنوز چشم هایش را از پنجره به کامیون الوارها دوخته.

عقبکی می روم و از فرط عصبانیت پاهایم را به زمین می کوبم. می موبلی از ساعت هشت دیشب تو تخت خوابش بوده، خب معلوم است که باید پوشکش عوض شود! دلم می خواهد بدانم اگر خودش هم دوازده ساعت توی توالت بگیرد بنشیند چه حالی می شود!

بچه را روی میز عوض کردن پوشک می گذارم و تلاش می کنم که

عصبانیتم را بروز ندهم. وقتی دارم پوشکش را عوض می‌کنم تمام مدت به من زل زده. بعد دست کوچکش را دراز می‌کند. خیلی آرام لبم را لمس می‌کند.

می‌گوید: «می‌مو بد.»

موهایش را عقب می‌زنم و می‌گویم: «نه عزیزم، بد نیستی. تو خوبی، خیلی خوبی.»

توی خیابان گسوم زندگی می‌کنم، از سال ۱۹۴۲ این‌جا را اجاره کرده‌ام. می‌شود گفت گسوم برای خودش عالمی دارد. همه‌خانه‌ها کوچک و نقلی‌اند اما حیاط جلویی هر خانه با بقیه فرق می‌کند - بعضی‌ها تمیزند و مثل سر پیرمردهای کچل بدون چمنند. بعضی‌های دیگر پر از بوته‌های آزالیا و گل رزند و چمن سبز پریشت دارند. به گمانم حیاط خانه من چیزی بین این دو تاست.

جلو خانه‌ام چند بوته کاملیای قرمز دارم. چمن‌های حیاطم لکه‌لکه‌اند و هنوز چمن قسمتی که وانت تریلور تا سه ماه بعد از آن حادثه در آن‌جا پارک شده بود یک‌تکه زرد است. هیچ درختی آن‌جا ندارم. اما حیاط پشتی‌ام دیگر مثل باغ عدن شده. همسایه بغلی‌ام آیدا پیک همان‌جا یک تکه زمین سبزیجات دارد.

آیدا حیاط پشتی ندارد چون شوهرش کلی آهن‌پاره و شیشه‌خرده، موتور ماشین و یخچال‌های قدیمی و تایر آن‌جا انبار کرده. خرت و پرت‌هایی که همیشه می‌خواهد تعمیرشان کند اما هیچ وقت نمی‌کند. برای همین به آیدا گفته‌ام می‌تواند توی حیاط من سبزی‌کاری کند. من خودم ماشین چمن‌زنی ندارم که به باغچه‌ام برسم و آیدا به من گفته که هر چه می‌خواهم بردارم، که این طوری هفته‌ای دو سه دلار پس‌انداز می‌کنم. چیزهایی را هم که نمی‌خوریم کنسرو می‌کند و برای زمستان چند شیشه هم به من می‌دهد. برگ

شلغم، بادمجان، و یک عالمه بامیه و انواع و اقسام کدو. نمی دانم چطوری اما گوجه‌فرنگی‌هایش اصلاً آفت ندارند و خیلی هم خوبند.

امروز عصر باران خیلی شدیدی می‌بارد. یکی از شیشه‌های گوجه‌فرنگی و کلم‌های آیدا را بیرون می‌آورم و با آخرین تکه باقیمانده نان غلاتم می‌خورم. بعد می‌نشینم سر حساب و کتاب‌های مالی‌ام، چون دو تا اتفاق جدید افتاده: هزینه اتوبوس شده پانزده سنت و اجاره‌خانه‌ام بالا رفته؛ ماهی بیست و نه دلار. هر روز بجز شنبه‌ها از ساعت هشت تا چهار برای خانم لیفولت کار می‌کنم. هر جمعه چهل و سه دلار به من می‌دهد که می‌شود ماهی صد و هفتاد و دو دلار. این یعنی بعد از دادن قبض برق و آب و گاز و تلفن برایم هفته‌ای سیزده دلار و چهل سنت می‌ماند که باید با آن هم خواربار بخرم، هم لباس بخرم، هم موهایم را کوتاه کنم، هم عشریه کلیسا را بدهم. دیگر گفتن نمی‌خواهد که هزینه پست کردن این قبض‌ها هم بالا رفته و پنج سنت شده. کف کفش‌های کارم هم آن قدر نازک شده‌اند که انگار دارند از گرسنگی می‌میرند. یک جفت کفش نو هفت دلار است که این یعنی باید تا وقتی به آقا خرگوشه تبدیل بشوم کلم و گوجه‌فرنگی بخورم. حالا خدا را شکر که آیدا پیک هست و گرنه چیزی نداشتم بخورم.

تلفنم که زنگ می‌زند از جا می‌پریم. قبل از این که الو بگویم صدای ماینی را می‌شنوم، امشب تا دیروقت کار می‌کند.

«خانم هیلی می‌خواود خانم والترزو بفرسته خونه سالمندا. باید واسه خودم یه کار جدید پیدا کنم. می‌دونی کی می‌خواود بره؟ هفته دیگه.»

«وای نه ماینی.»

«دارم می‌گردم، امروز به ده تا خانم زنگ زدم. حتی یه ذره امید هم ندارم.» دلم نمی‌آید بگویم که از این اتفاقات تعجبی نکرده‌ام. می‌گویم: «فردا تو اولین فرصت از خانم لیفولت می‌پرسم که کسی رو می‌شناسه که خدمتکار بخواد؟»

ماینی می‌گوید: «به لحظه گوشی.» صدای حرف زدن خانم والترز پیر را می‌شنوم و ماینی که می‌گوید: «فکر کردی من چی‌ام؟ راننده شخصی؟ با ماشین تو این بارون نمی‌برمت باشگاه خارج از شهر.»

از دزدی که بگذریم بدترین چیز برای سابقه خدمتکار دهان‌گشاد است. با این حال ماینی آن قدر دستپختش خوب است که بعضی وقت‌ها زبان‌درازی‌اش را جبران می‌کند.

«ماینی، ناراحت نباش. به کسی رو واسه ت پیدا می‌کنیم که درست مثل خانم والترز کر باشه.»

«خانم هیلی داشت یه جورایی حالیم می‌کرد که برم واسه ش کار کنم.»

تا جایی که می‌توانم سخت و محکم می‌گویم: «چی؟ ماینی، گوشت با من باشه، خودم کمکت می‌کنم اما مگه این که از رو جسد من رد شی که بذارم پیش اون زن دیوصفت کار کنی.»

«آیبیلین، فکر می‌کنی داری با کی حرف می‌زنی؟ با میمون؟ اگه دلم بخواد می‌روم واسه انجمن نژادپرست‌ها کار می‌کنم. خودتم می‌دونی که من هیچ وقت نمی‌خوام کار یول می رو ازش بگیرم.»

«وای خدا، ببخشید.» وقتی حرف خانم هیلی وسط می‌آید خیلی عصبانی می‌شوم: «به خانم کارولین توی هانی ساکل زنگ می‌زنم ببینم کسی رو می‌شناسه. به خانم روث هم زنگ می‌زنم، آن قدر مهربونه که دلتو نمی‌شکونه. هر روز صبح خونه رو تمیز می‌کرد و من کاری نداشتم بکنم بجز این که مدام بشینم کنارش. شوهرش مخملک گرفت و مرد. اوهوم.»

«مرسی آیبی. خانم والترز حالا بیا یه خرده از این لوبیا سبزا بخور ببینم.»

ماینی خداحافظی می‌کند و گوشی را قطع می‌کند.

صبح روز بعد آن کامیون الوار هنوز هم جلو در خانه پارک کرده. صدای تق و توق راه افتاده اما آقای لیفولت دیگر گرومب گرومب با پا به زمین نمی‌کوبد. به

گمانم خودش قبل از این که این جریان شروع شود می دانسته این بازی را می بازد.

خانم لیفولت با آن ربدو شامبر روی صندلی آشپزخانه نشسته و دارد با تلفن حرف می زند. روی کل صورت دختر بچه مایع چسبناک قرمزی ریخته و به زانوی مامانش چسبیده و سعی می کند توجهش را جلب کند تا نگاهش کند.

می گویم: «صیحت به خیر دختر کوچولو.»

می گوید: «ماما، ماما.» و سعی می کند خودش را تو بغل خانم لیفولت جا کند.

خانم لیفولت با آرنج پرتش می کند پایین و می گوید: «نه، می موبلی. مامان داره با تلفن حرف می زنه، بذار حرفشو بزنه.»

می موبلی دست هایش را به سمت مامانش دراز می کند و با ناله می گوید:

«ماما، می مو بغل کن.»

خانم لیفولت پچ پچ کنان می گوید: «هیس.»

دست هایم را به سرعت زیر دختر بچه می اندازم و بلندش می کنم و با خودم تا سینک ظرفشویی می برم، اما همه اش گردنش را دراز می کند و ناله کنان بهانه مادرش را می گیرد و سعی می کند توجهش را جلب کند: «ماما، ماما،» خانم لیفولت گوشی به دست سرش را تکان می دهد. می گوید: «همون طور که خودت گفتی بهش گفتم. یه روزا که از این خونه بریم، قیمتشو چند برابر می کنه.»

«بیا دخترکم، دستتو بگیر زیر شیر آب.»

دختر بچه مدام به خودش می لولد. دارم سعی می کنم صابون را به انگشت هایش بمالم اما او هی کش و قوس می آید و مثل مار از دستم در می رود. از دستم در می رود و درست به سمت مامانش می دود و به چانه اش می چسبد و تا جایی که می تواند با شدت سیم تلفن را تکان می دهد. گوشی با